

خاطرات بزرگ علوی



نگوشتن: حمید احمدی

کتاب نخست از مجموعه تاریخ شفاهی جیب ایران



همه آنچه را که باید بگویم، گفته و ضبط کرده ام و نزد دوستی محفوظ نگاه داشتم تا آنرا پس از مرگم انتشار دهد.

بزرگ علوی، دسامبر ۱۹۹۶

احمدی - شما «صادق هدایت» را در سال ۱۳۰۹ دیدار داشتید و دوستی تان از سالهای قبل است و الان سالهای پس از شهریور ۱۳۲۰ است. اگر می خواهید راجع به "صادق هدایت" در این دوره صحبت کنید، فکر می کنم باید برگردیم به عقب و از اولین آشنایی ها که کتاب «انیران» را مشترکاً در سال ۱۳۱۰ چاپ کردید، صحبت کنیم. الان راجع به فعالیت خود تان در انجمن فرهنگی ایران و شوروی صحبت می کنید و سال ۱۳۲۴ هستیم.

علوی - چه ارتباطی با هم دارد؟ در همین زمان هم. ببخشید، در همین زمانها که من وارد سیاست شده بودم، دوستی من با «صادق هدایت» گل کرد.

احمدی - ولی ما الان داریم راجع به مسائل سال ۱۳۲۴ صحبت می کنیم.

علوی - من گاهی جست می زنم. اما دو مرتبه به اصل مطلب برمیگردم.

احمدی - خواهش میکنم، چون ممکن است [زمانها در هم] تداخل بشه.

علوی - نه، نه. روزی در خانه «غلامعلی فریور» که قبلاً راجع به دوستی مان صحبت کردم، در خانه اش کتابی دیدم بنام «پروین دختر ساسان». همانطور گفتم، حالا می خواهم جست بزنم برگردم به سابقه دوستی با «صادق هدایت» در فاصله سالهای ۱۳۰۹ تا ۱۳۱۶ تا اینکه به زندان افتادم.

احمدی - اولین آشنایی شما با صادق هدایت.



علوی - من کتاب «پروین دختر ساسان» را برداشتم و خواندم و دیدم و تشخیص دادم که این کتاب با آنچه در آن زمان در مطبوعات و در کتابخانه ها رواج داشت، فرق دارد و این آدم دیگریست. در آن زمان مثلاً کتاب «تهران مخوف» نوشته «مشفق کاظمی» که بعد ها سفیر شد و از نویسندگی دست برداشت ولی کتاب [پروین دختر ساسان] چیز دیگری بود و مسئله دیگری را مطرح کرده بود و اینکه چقدر عربها و اسلام به ایران ضرر رساندند. از «غلامعلی» پرسیدم: این «صادق هدایت» کیه؟ او گفت: این بسیار آدم خوشمزه ای است، باید تورا با او آشنا کنم. چند روز بعد با هم و این سال ۱۳۰۹ است.

احمدی - نخیر، سال ۱۳۱۰ است.

علوی - چرا؟

احمدی - برای اینکه کتاب «پروین دختر ساسان» در سال ۱۳۱۰ چاپ شد، مگر اینکه شما دست نوشته آنرا خوانده باشید
علوی - نه، نه.

احمدی - تا آنجا که من میدانم، «صادق هدایت» این کتاب را در پاریس نوشته و در ایران در سال ۱۳۱۰ چاپ کرد. ممکن است من سال ۱۳۱۰ را اشتباه کنم.
علوی - ممکن است تازه چاپ شده بود. به هر حال، به اتفاق «فریور» او را در کتابخانه ای دیدیم. «فریور» من را به او معرفی کرد. «فریور» و «صادق هدایت» همدیگر را از پاریس می شناختند و هر دو در آنجا دانشجو بودند. «هدایت» قرار بود دندان سازی بخواند و نخواند و به ایران برگشت.

«هدایت» در آن روز من را جدی نگرفت و گویا متوجه گفته های من نشده است و بشوخی گذراند. من چون می خواستم با این آدم آشنا بشوم، خودم را وارد معرکه کردم و گفتم: آقای «هدایت» من به شما ارادت دارم و «پروین دختر ساسان»

را خوانده ام و با موضوع آن موافقم و خوشم آمد که کسی برداشته و چنین موضوعی را مطرح کرده است. من شیفته آن شدم. «هدایت» بعد به شوخی گذراند و گفت: پس شما هم اهل معرفت هستید. گفتم، آقا بنده اهل معرفت نیستم ولی من گاهی یک چیز هایی نوشتم و خیلی دلم می خواست با شما آشنا بشوم و بدهم به شما بخوانید. «هدایت» از این خوشش آمد و گفت: من هر روز بعد از ظهر ها در کافه «وکا» در میدان مخبر الدوله و یا کافه لاله زار در یک جایی می نشینم و یک قهوه یا یک چیزی می خورم و اگر بیایی آنجا می توانیم با هم صحبت کنیم. من از این پیشنهاد خیلی خوشحال شدم و آمد و رفت من با «صادق هدایت» از این کافه شروع شد. البته من در آن زمان نمی دانستم که او چقدر خود دار است و هیچ میل ندارد که بصیرت، دانایی و اطلاعات خود را و تیزی بینی خود را به رخ کسی بکشد. من البته حدس زدم که خوشش آمد و من چیز هایی که نوشتم و می خواهم برای او بخوانم، خوب، خیلی خوشحال شد. ولی همانطوری که گفتم، خودخواه نبود، بی اندازه فروتن بود. چیزی که ابتدا بدان نمی نازید، فهم و دانایی خودش بود. با هم قرار گذاشتیم که همدیگر را در کافه «وکا» - حالا این اسم از کجا آمده بود، نمی دانم - ببینیم و گمان می کنم که این برخورد با «صادق هدایت» در سال ۱۳۰۹ بود که تازه به ایران برگشته بود.

از آن زمان تا سال ۱۳۱۶ که من به زندان افتادم، هر روز و یا گاهی هر جمعه با او هم صحبت بودم. من بزودی شیفته او شدم. واقعا "مفتون" «صادق هدایت» شدم. دو چهره داشت، برخی [مواقع] مزاح و متلک های او را می شنیدم، کنایه و اشاره های شوخ و زننده او را و تصور می کردم که فقط آدم بذله گویی است و با برخی جدی و متعصب و یکدنده بود و به این معنا که از هر گونه پستی، زشتی و رذالت از هر ناحیه ای که بود، بیزار می نمود و گاهی تحمل نمی کرد. وقتی پستی و دورویی و تقلب و دروغگویی را می دید، از جا برمی خاست و بی خداحافظی از هیچ کس،



آنجایی را که بود ترک می کرد. در کافه بودیم و یک مرتبه بلند می شد و می گفت: یا هو و می رفت. بعد ها، دوبار او را در حال خشم و تنفر دیدم که از مراتب ادب که اوصاف خانوادگی او بود، فراتر رفت و در حضور زن ها، فحش های رکیکی داد. چشمهایش درشت می شد، سرخ می شد و عرق می ریخت و هر چه دلش می خواست، می گفت. معلوم بود که دیگر نمی تواند بیزاری خود را پنهان کند.

احمدی - به چه کسی فحش می داد و این خشم او [شما شاهد بودید] در ارتباط با مسائل اجتماعی بود که حتی نزد زنان مطرح کرد؟

علوی - من نخواستم صریحا "بگویم. صحبت مربوط به «مجتبی مینوی» بود که در بعضی نطق هایش در رادیو بی. بی. سی مدح اسلام را گفته بود.

احمدی - آن زمان که در لندن اقامت داشت و در رادیو بی. بی. سی کنار می کرد؟

علوی - بله، بله. هنوز هم در آن موقع در لندن بود. اما من نخواستم بگویم. تحمل تملق و مجیزگویی از اسلام رانداشت، می لرزید و نمی توانست خودش را [کنترل] کند و گفتم، در حضور زن ها فحش های رکیک می داد. ما آرام بودیم و مدارا می کردیم. می دانستیم که دیگر با او نمی توان در افتاد و نمی شود او را آرام کرد یعنی او دیگر نمی توانست بر بیزاری خود تسلط پیدا کند. وقتی که سکوت ما را می دید ناگهان آرام می شد و بعد با یک شوخی و متلک مجلس را گرم می کرد. ما چاره ای نداشتیم و خاموش می ماندیم یعنی می دانستیم فقط از این راه می شود او را آرام کرد و به حال خودش می گذاشتیم و او همین که سکوت ما را می دید، آرام می شد و به حال عادی برمی گشت.

محفل ما در کافه "وکا" در چهار راه مخبر الدوله و یا کافه لاله زار همواره گرم و شوق آور بود و از جمله کسانی که همیشه در آنجا حضور داشتند «مجتبی



مینوی» بود که او را از پاریس می‌شناخت، «مسعود فرزاد» بود، «عبد الحسین نوشین»، «حسن رضوی» و گاهی «مین باشیان» ویلون زن و رئیس ارکستر که من او را از آلمان می‌شناختم.

احمدی - «مین باشیان» در آن موقع رئیس مدرسه هنر های زیبا بود؟
علوی - بله، و بعد ها «پرویز خانلری» هم به این جمع اضافه شد و چند نفر هم بادمجان دور قاب چین که می‌آمدند سبزی پاک بکنند.

این محفل ادبی بسیار پربار بود. «مجتبی مینوی» خانه حسابی نداشت و بعد از ظهر ها گاهی هم پیش از ظهر ها می‌آمد در همین کافه «وکا» یا کافه لاله زار و یا کافه نادری بساط خودش را یعنی کاغذ و قلم خودش را پهن میکرد و بی ددرس می‌نشست و با یک استکان چای [کار] و تحقیق می‌کرد و واقعا کار انجام می‌داد. «مجتبی مینوی» نامه تنسر را در سال ۱۳۱۱ انتشار داد. من فقط مقدمه ای از این نامه تنسر را به شما میگویم و کار امروز مان را ختم می‌کنیم.

عنوان دقیق این نامه تنسر این است: نامه تنسر به «هیربدان هیربد» به اردشیر بابکان، شاه و شاهزاده [نامفهوم] ترجمه از زبان پهلوی به عربی به قلم «ابن مقفع» و ترجمه از عربی به فارسی به قلم «ابن اسفندیار» و نقل از نسخ خطی و مقابله با چاپ [نامفهوم] به ضمیمه دیباچه و حواشی و توضیحات به سعی و تحقیق «مجتبی مینوی».

بنا بر مقدمه مفصل «مجتبی مینوی» تنسر از زادگاه ملوک الطوائف و افلاطونی مذهب، پس از ظهور اردشیر بابکان به خدمتش در آمد و بر آن شد که زندگی خویش را تنها در راه آماده ساختن کار برای اردشیر گذارد. در بیشتر آثار قدیمی از این تنسر اسم برده شده، «بهاء الدین محمد» پسر «اسفندیار» دبیری از طبرستان در سال ۱۲۱۵ یا ۱۲۱۶ میلادی آنرا از عربی به فارسی برگردانده و در

تاریخ طبرستان خود نقل کرده است. طبیعی است که «ابن مقفع» برخی حوادثی را که باموضوع کتاب مناسبت داشت در اصل نامه گنج‌نایده است. در نظر «مجتبی مینوی» این متن به قلم «هیرید» قدیمی‌ترین سند ایران است که بعد از کتیبه‌های هخامنشی و اشکانی و متن اوستا و شماری از آن در صورت کامل فعلی اوستا هم، قدیمی‌تر باشد.

بخوبی پیداست که انتشار این سند با حال و هوای [نامفهوم] گذشته ایران باستان که هدف «هدایت» و محفل او بود، جور درمی‌آمد. احمدی - آقای علوی، در جلسه قبل راجع به آقای «مجتبی مینوی» و نامه تنسر صحبت می‌کردید.

علوی - بله، موقعی که ما چهار نفر با هم بودیم یعنی گروه «ربعه»، در مقابل «ادبای» سبعة که هفت نفر بودند مانند «سعید نفیسی»، «رشید یاسمی» و بقیه که اغلب اسم هایشان در روزنامه‌ها بود و بی‌با و برو داشتند و ما تازه جوجه‌هایی بودیم که از تخم درآمده بودیم. اسم آنها شده بود ادبای «سبعة». یک روزی «مسعود فرزاد» آمد و گفت: اگر آنها ادبای «سبعة» هستند ما هم ادبای «ربعه» هستیم. گفتیم: «ربعه» که معنا ندارد. او گفت: عوضش قافیه دارد و خوبی‌اش همین است. به همین جهت از این به بعد اسم ما را ادبای «ربعه» گذاشتند. در اینجا، مقصودم تحقیر آن آقایان ادبا [سبعة] نیست و خواستم حال و هوای آن روزی را که ما داشتیم، بیان کنم. آنها ادبیات‌شناس بودند و ما می‌خواستیم ادبیات را برای خود مان بسازیم. فرق ما از هم، در این بود.

به هر حال، در این زمان گویا «مجتبی مینوی» از انگلستان برگشته بود. او خودش در جایی نوشته که این دوره، دوره کاروری و کار بُری ما بود. در همان زمان است که «مینوی» نامه تنسر را نوشت، «نوروز نامه» را نوشت و «اسناد شهر



پارسها» را منتشر کرد و «ویس و رامین» و مقدمه ای بر «مازیار». احمدی - نمایشنامه مازیار که کار خود هدایت بوده است.



۲۰ - محفل ادبی صادق هدایت، نشسته از راست به چپ درویش (آندره سوریوگین) و صادق هدایت، ایستاده از راست به چپ مجتبی مینوی، غلامرضا مین باشیان، بزرگ علوی و حسین سرشار



۲۱ - محفل ادبی صادق هدایت در ایامی که بزرگ علوی در زندان است، از راست به چپ: درویش، مجتبی مینوی، غلامرضا مین باشیان، مسعود فرزاد و صادق هدایت



علوی - نمایشنامه را «هدایت» نوشت و «مینوی» مقدمه ای نوشت که مازیار در چه دوره ای و در تحت چه شرایطی سر کار آمده بود.

از جمله کارهایی که «مینوی» کرد همین «ویس و رامین» است. «ویس و رامین» «فخرالدین گرگانی». باید با محتوای این داستان آشنا بود تا فهمید که چرا «مجتبی مینوی» و محفل «هدایت» به این اثر توجه کردند. داستان از این قرار است: از این کتاب که در زمان اشکانیان نوشته شده، یک نسخه به زبان پهلوی پیدا شد و این نسخه را «اسفندیار» نامی به زبان فارسی درآورد. یک نسخه هم به زبان گرجی پیدا شد و آنها جزو آثار ادبی خودشان آنرا منتشر کردند. در آن اثر، شاه موبد از شاهزاده خانم «شهر» میخواست که زن او بشود اما «شهر» قول میداد که اگر دختری زانید این دختر را به نکاح شاه موبد درآورد. بعد ها «شهر» دختری میزاید و عشق خودشان مابین این دختر و پسری به اسم «ویس و رامین» تمام موانعی را که در راه عشق و دوستی اش واقع شده است، بر طرف میکنند و جالب اینجاست که در این مسئله هیچ توجهی به عصمت و عفت اسلامی نشده است و ظاهرا این اثر باید در زمانی نوشته شده باشد که زنا با محارم اقلا در میان شاهان و شاهزادگان رسم بوده و ما دلایل زیادی داریم که مثلا شاهان پهلوی گاهی با خواهران شان هم ازدواج کردند. اما چیزی که برای «صادق هدایت» و محفل او و «مینوی» مهم بود، اینکه شاهان بدون توجه به آداب و رسوم و عفت و عصمت به این داستان عشقی توجه کرده بودند و همانطوریکه گفتم این موضوع ظاهرا در زمان اشکانیان ساخته شده، زمانی که زنا با محارم جزو گناهان کبیره بحساب نمی آمد.

هدف «صادق هدایت» زنده کردن تاریخ و فرهنگ ایران گذشته بود و تحت تاثیر این اندیشه بود که «مینوی» زحمت کشید و واقعا توانست «ویس و رامین» را منتشر کند.



یکی از تالیفات «مجتبی مینوی» نوروژنامه بود که با چاپ و صحافی و پشت جلد عالی انتشار یافت. برخی مخالفین و دانشمندان معتقدند که این «نوروژنامه» متعلق به خیام نیست، اما برای «صادق هدایت» این موضوع مهم نبود که آیا آنرا خیام نوشته یا کس دیگری. شرح آن آداب و رسومی که با جشن نوروژ ارتباط داشت، این را می خواستند زنده کرده باشند. پس از یک شرح مفصل که چگونه نوروژ کشف شد، شرح مفصلی راجع به آن گفته شد یعنی چگونه موبد موبدان به شاه تبریک میگویند و هدیه هایی پیشکش میکنند و از جمله جام زرین پر از شراب، انگشتر، خوشه گندم، شمشیر و کمان و جوان زیبایی که تقدیم شاه می شود. تمام این حوادث و شرح آن با قصه هایی آراسته میشود. از جمله جالب اینست که چگونه درخت مو به ایران آمد، این را [نامفهوم] از زهر دندان ماری گرفته بودند و آنرا پرورش دادند که از آن مو بدست آمد و از آن شراب ساختند. موضوع تقدیم پسر بچه، به قصد بیان زیبایی بوده و در این کتاب شرحی درباره زیبایی گفته میشود. بزرگداشت دوره ساسانیان که «صادق هدایت» آنرا عصر طلایی تاریخ ایران می دانست، باعث انتشار «نوروژنامه» شد.

احمدی - «مینوی» کتاب «شاهنشاهی ساسانیان» را هم منتشر کرد. علوی - این مربوط به چند سال بعد از این ایام است. حالا که اسم کتاب شاهنشاهی ساسانیان را آوردید، این کتاب باعث شد و حتی در حد اغراق گفته باشم که «مینوی» از ایران تبعید شد. «رشید یاسمی» هم برداشته بود و ترجمه ای از کتاب «کریستینسن» کرده بود.

احمدی - دانمارکی و مولف کتاب شاهنشاهی ساسانیان. علوی - بله، و چون «رشید یاسمی» عضو دربار بود و در آنجا ظاهر اولی من دلیلی ندارم، اما آنچه را که از اطراف «مینوی» وقتی از ایران خارج شد و بعد

شنیدم یعنی به تحریک «رشید یاسمی» بود که «مینوی» مجبور شد از ایران خارج شود و رفت به انگلستان و بعد هم در رایو بی. بی. سی کارمند شده بود و پس از پنج سال و پایان جنگ به ایران برگشت. (۱۲)

احمدی - کتاب «مینوی» درباره شاهنشاهی ساسانیان با سیاست عمومی و تفکر حاکم دوره پهلوی همسویی داشت یعنی از زاویه ناسیونالیسم و بزرگ‌نمایی تاریخ شاهنشاهی چه از دید «رضا شاه» و چه بعد‌ها محمد رضا شاه به نظرات «گریستینسن» استناد میکند که بله، شاه در ایران نه تنها شاهنشاه مملکت است بلکه نقش مرشد و مربی مردم را هم دارد یعنی در واقع درک او از سلطنت و شاه آنقدر عقب مانده بود که نقش شاه را در سالهای آخر قرن بیستم در ایران با دوران ساسانیان مقایسه میکرد. هدف من از این [صحبت] طرح این مسئله است: این تفکر در بین صادق هدایت و شما [دوستان دیگر محفل] همسویی‌هایی با سیاست باستان‌گرایی حکومت رضا شاه یعنی از این زاویه تشابه داشت. اگر چه از زاویه دیگر، تعارض پیدا می‌کرد یعنی تجدد خواهی رضا شاه و تکیه بر تاریخ شاهنشاهی ایران باستان، در واقع همراه با استبداد حکومتی بود. ولی جوانانی مانند «صادق هدایت» و شما که در اروپا تحصیل کرده بودید به ناسیونالیسم رمانتیسم و اگر بگوییم تجدد خواه، بنوعی با حکومت تعارض پیدا میکرد. در نسل قبل از شما هم، این نوع ناسیونالیسم را در میان امثال «تقی زاده» و «کاسظم زاده ایرانشهر» می‌بینیم که به گذشته ایران یعنی ایران باستان را برجسته می‌کردند. من خواستم از این زاویه نظر شما را بدانم.

علوی - این کاملاً صحیح است ولی آیا دانسته این طرز تفکر ترویج می‌شد، این را نمی‌دانم. اما این حال و هوای روزگار بود یعنی بعد از جنگ بین‌المللی اول که ایران تحت نفوذ انگلیس و تا اندازه‌ای روسیه رفته بود، یک نوع تمایل به گذشته

ایران و به گذشته ایران مستقل که حرف شنوایی از خارجیها را نداشت، وجود داشت. اینها و من نمی‌گویم ما، این را تشویق می‌کردند. کتاب شاهنشاهی ساسانیان «مینوی» تعارض پیدا کرده بود با آنچه راکه «رشید یاسمی» درباری نوشته بود و از اینجهت «مینوی» مجبور شد که از ایران خارج بشود.

اما بر گردیم به «صادق هدایت» که نقل مجلس ما بود و خودش فعال بود و بسیار کار می‌کرد. در سفر و حضر دائما یاد داشت برمی داشت. از نتیجه سفرش به اصفهان کتاب «اصفهان نصف جهان» و از نتیجه سفر او به مازندران، «مازیار» است. او به این سفرها می‌رفت و یاد داشت برمی داشت. من دارم یک قدری پیش دستی می‌کنم، نتیجه سفر او به ورامین، «سگ ولگرد» بود.

احمدی - راجع به همین سفرش به ورامین و داستان «سگ ولگرد» نمی‌خواهید قدری توضیح بدهید؟

علوی - بعد میرسیم به آن. «صادق هدایت» مشوق همه ما بود در تالیف و تحقیق. یکی را به تالیف تشویق می‌کرد و یکی را به ترجمه و دیگری را به نمایشنامه نویسی و صحنه پردازی. هر کدام از ما کاری را که در دست داشتیم، می‌آمدیم برای همدیگر در کافه یا خانه می‌خواندیم و باکی نداشتیم از اینکه خود مان برنجیم و یا دیگران را برنجانیم.

احمدی - خود «صادق هدایت» هم داستان هایش را می‌آورد و می‌خواند؟

علوی - البته. حال که این سؤال را کردید، باید این مطلب را بگویم. هر کدام از ما نه اینکه گل بی‌عیب بودیم، ما هم نواقصی داشتیم و صحیح است که با هم دوست بودیم و سازش با هم داشتیم اما از یکدیگر انتقاد هم می‌کردیم. «صادق هدایت» در نوشتن قدری بی احتیاط بود یعنی گاهی جملات با هم نمی‌خواند. «مجتبی مینوی» ملا لغتی بود و می‌آمد و می‌گفت. این جمله ات درست نیست،



این جایش غلط است، باید درست کنی. برای «صادق هدایت» موضوع مهم بود و حال این [عبارت] مطابق قوانین دستور زبان فارسی هست یا نیست، برایش اهمیت نداشت. «مسعود فرزاد» قد بود، یک دنده بود و حاضر نبود به این آسانی چیزی را تغییر بدهد.

همانطور که گفتم مرکز توجه ما گذشته ایران و دوران باستان بود. آثاری که در زبان خارجی با وضع ایران جور درمی آمد، اینها را «صادق هدایت» تشویق می کرد که بروید و بخوانید، ترجمه کنید، بنویسید، یک کاری انجام بدهید. واقعا «صادق هدایت» مشوق بود و او بود که این چهار نفر یا دیگران را، بعد ها «نوشین» و «خانلری» را [تشویق می کرد].

احمدی - «حسن رضوی» هم بود؟

علوی - «حسن رضوی» کار ادبی نمی کرد ولی او از دوستان خیلی خیلی نزدیک «هدایت» بود و از بانک ملی با هم آشنا شده بودند ولی در آن زمان کار های ادبی نمی کرد.

«صادق هدایت» من را وادار کرد تا «حماسه ملی ایران» یعنی Das Iranische Nationalepose نوشته «نولد که» را از آلمانی بفارسی ترجمه کنم. از این اثر یک ترجمه انگلیسی هم وجود داشت. من صبح ها می رفتم در خانه «مینوی» و می نشستیم و متن آلمانی و انگلیسی را تطبیق می کردیم. من ترجمه می کردم و او با متن انگلیسی تطبیق می کرد. حافظه عجیبی این مرد داشت. مثلا اگر «نولد که» به یک شعر در کتابش اشاره می کرد، «مینوی» می دانست که این شعر در کجای شاهنامه است و فارسی آنرا پیدا می کرد. این حافظه او چیزی عجیب بود. و من از او یاد گرفتم که چه جور باید دقیق کار کرد و من همیشه مدیون او هستم. این کتاب حماسه ملی ایران، داستانی دارد که من باید برای شما بگویم.



احمدی - من این کتاب را ندیدم و جزو لیست آثار شما هم، این اسم را ندیدم.
 علوی - اینجا یک نسخه آنرا دارم، نشان تان می دهم. من برای خاطر کار
 شما، این چند روز در کتابخانه می گشتم، آن را هم پیدا کردم. کتاب حماسه ملی
 ایران به خرج «تقی زاده» که در آن زمان وزیر دارایی بود به چاپ رسید یعنی ایشان
 با یک بازرگان ایرانی سر معامله تریاک قرار گذاشته بود که دو هزار پوند در اختیار
 «تقی زاده» بگذارد و او این پول را برای کارهای فرهنگی خرج بکند. از این دو هزار
 پوند، مبلغ ۳۰۰ تومان آن به من رسید، خیلی پول بود. منتها ۱۰۰ تومان آن را
 گرفته بودم و مابقی ۲۰۰ تومان را دریافت نکردم چون دیگر به زندان افتاده بودم. در
 آن زمان خواهر من در کتابخانه ملی کار می کرد و روزی «محمد علی فروغی» به
 کتابخانه ملی آمد. خواهرم شنیده بود که «تقی زاده» آن پول را به «فروغی» واگذار
 کرده، خواهرم رفت پیش فروغی و گفت: ما اینقدر طلبکار هستیم و این کار انجام
 شده و برای چاپ هم رفته است. کار چاپ آن را نمیدانم برادر زاده چه کسی، الان یادم
 نیست و نزدیک به ۵۰ صفحه آن هم چاپ شده بود ولی گم شد. «فروغی» این مابقی
 پول را به خواهرم داد و ترجمه کتاب را هم دید و گفت، این کتاب باید ترجمه می شد.
 وقتی من از زندان بیرون آمدم دکتر سیاسی [امکان چاپ را فراهم کرد]

احمدی - دکتر «علی اکبر سیاسی» که آن زمان رئیس دانشکده بود.

علوی - بله. او این کتاب را چاپ کرد و من یک نسخه ای از این چاپ را دارم
 و بعد به شما نشان میدهم. این اساسی ترین کاری است که در آن زمان درباره
 شاهنامه نوشته شده بود.

احمدی - شما این کتاب را بعد از داستان تاریخی «باد سام» ترجمه کردید؟



احمدی - زمان ها را از من نپرس، ولی میدانم که قبل از افتادن من به زندان بود. اما بعد از بیرون آمدن از زندان، قریب ۷۰۰ - ۶۰۰ نسخه از این کتاب رابه یک کتاب فروشی دادم و بعد که آواره شدم، این کتاب هیچی، مفتخور شد. در همین سالهای ۱۳۰۹ تا ۱۳۱۶، اما این سالها را می گویم دقیق است. زمانی که به زندان افتادم، «نوشین» [عبد الحسین] در بحبوحه نمایش نویسی و صحنه پردازی بود. این فن را «نوشین» در پاریس آموخته بود و اگر اشتباه نکنم، مدتی با «آکن دولن» یک هنرپیشه معروف فرانسوی و هنوز هم کار میکنسد، با هم همکاری داشتند. وقتی «نوشین» به ایران آمد، مدتی با چند بازرگان که در این زمینه علاقمند بودند [تماس گرفت] یک نفر را پیدا کرد و با او قرار گذاشت که همه کار های هنری و فنی با من و خرج مالی در دست آن تاجر باشد و اگر من اشتباه نکنم، آدمی بود به اسم «عموی» که این قرار را با او گذاشت. با وسایلی که در آن زمان از لحاظ فنی مانند چراغ، نورافکن و غیره وجود داشت و با هنرپیشه گان آن روز که هیچ تمرین نداشتند و فقط از روی شوق به تاتر روی آورده بودند مانند همین «صادق شباویز» و «خاشع» و دیگران [شروع کرد]

احمدی - «لرتا» و غیره

علوی - «لرتا» تا اندازه ای با اینها [نامفهوم]. کاری که «عبد الحسین نوشین» کرد - همانطور گفتم، «صادق هدایت» به گذشته ایران می پرداخت - این بود که می کوشید نمایشنامه هایی را روی صحنه تاتر بیاورد که با اوضاع و احوال ایران جور دربیاید. مثلاً اولین نمایشنامه «نوشین» که گل کرد، «تویاز» بود نوشته «مارسل پانیول» و این نمایشنامه در سال ۱۹۲۸ در پاریس روی صحنه آمده بود. «نوشین» با جور کردن حوادث این نمایشنامه با اوضاع ایران و تغییر نام ها به فارسی، توانست موضوعی را به روی صحنه بیاورد که مورد توجه ایرانیان بود.

مثلاً اسم «توپاز» را به فارسی گذاشت - مردم - و البته بعد ها در مجله ها ، روزنامه ها به او حمله کردند که مگر مردم مقصرتند که این فساد حکمفرماست. اینطور نیست و این سردمداران و رجال هستند که از مردم سوء استفاده میکنند و باعث اشاعه فساد میشوند و این خود مردم نیستند که موجب فسادند بلکه زمامداران هستند.

«توپاز» که در فارسی آن، «شریف»، معلم بوالهوسی است که در یک مدرسه شبانه روزی کار میکند و چون تسلیم کلاشی و شیادی نمیشود، نان او را می‌برند و او را از آنجا اخراج می‌کنند. بعد «شریف» همدست کلاشی میشود و بعد از مدتی پی میبرد که شریک دزدی در قافله بوده و تصمیم میگیرد که از این به بعد خودش همه کاره بشود و اینست که زمام امور را از دست آن همکارش بیرون می‌کشد و «ترقی» میکند و پولدار میشه و به همه چیز می‌رسد. عقلش میرسد که خودش میتواند همه این کارها را بکند یعنی ام الفساد میشود. در نقش «شریف»، «عبد الحسین نوشین» چنان گل میکند که توانست برخی از هنرپیشه گان را برای هنرپیشگی تربیت کند.

احمدی - اکنون داستانی را که مطرح کردید، نشان میدهد که «نوشین» با دید اجتماعی و سیاسی معینی [مسائل روز را مطرح میکرد] علوی - بله، بله.

احمدی - و این دیدگاه، آیا فکر نمیکنید با دید «صادق هدایت» و آن روز شما که در واقع گرایش به ایران باستان داشتید، یک مرزبندی های معینی را بنمایش می‌گذاشت؟ چون «نوشین» اگر می‌خواست، میتواند همان نمایشنامه های تاریخی شما را روی صحنه بیاورد. آیا فکر نمیکنید که این نگرش یک گام عینی تر به مسائل اجتماعی روز [بود]



علوی - من جواب شما را میدهم. «نوشین» در پاریس با چپهای فرانسه آشنایی پیدا کرده بود و حتی موقعی که در فرانسه برای شرکت در جنگ داخلی اسپانیا، داوطلب جلب میگردند او حاضر شد که برای شرکت در این جنگ به اسپانیا برود و در آنجا بجنگد و «خیرخواه» هم همچنین. آنان از همان پاریس توجهی به چپ و سوسیالیسم داشتند. فرانسویها و اسپانیاییهای جستجوگر داوطلب برای جنگ، به آنها گفتند: ما نمیتوانیم شما را [برای شرکت در جنگ و فرستادن به اسپانیا] بپذیریم چون باید جمعیتی، حزبی و یا سازمانی شما را معرفی کند. شما را کدام سازمان معرفی میکند، شما را نمی شناسیم. بنابراین آنها نتوانستند به اسپانیا بروند. منتها، اینها در پاریس یک تمایلات سوسیالیستی و چپ همراه خود آورده بودند. البته من نمی خواهم نقش خودم را در اینجا مطرح کنم. با «نوشین» دوست بودیم. وقتی که اوضاع رضا خان بهم خورد و داشت می رفت، یکی از اولین کسانی که به دیدن من به زندان آمد «نوشین» بود. نفر اول «مصطفی فاتح» بود. وقتی «رضا سمعی» رئیس شهربانی شده بود، فاتح آمد به من گفت، تو هم مرخص میشوی و اینها همدیگر را می شناختند.

احمدی - ایرج اسکندری و غیره قبل از شما مرخص شده بودند؟

علوی - بله. مدت محکومیت من که هفت سال بود [هم چنان] در زندان ماندم. «فاتح» آمد و به من گفت، تو مرخص میشوی. نفر دوم «نوشین» بود که آمد به دیدنم در زندان و برای من یک پلوور آورد. ما با هم از سابق دوست بودیم و او هم میدانست که من برای چه به این زندان افتاده بودم. «مصطفی فاتح» برای من یک مقداری مجله به زبان انگلیسی آورده بود. همین ها بودند که توی جلد «دستی» [علی] رفتند و او در مجلس نطق کرد و اسم من را آورد و گفت؛ شما میگویید زندانیان سیاسی را آزاد کردید ولی آزاد نکردید. «بزرگ علوی» هنوز در زندان

احمدی - فکر می‌کنم که «نوشین» نمایشنامه «ولپین» را قبل از «پرنده آبی» روی صحنه آورده باشد. (۱۳)

علوی - ممکن است.

احمدی - مسئله مهمی نیست. بفرمایید.

علوی - «ولپین» یعنی روباه و در «ولپین» این موضوع برای روشنفکران، عادی بود. ببینید، من وقتی می‌گویم اسم مردم ایران را نمی‌برم. مردم ایران تاثر نمی‌رفتند.

احمدی - در کتاب خوانی هم، وضع این طوری بوده. امروز هم بعد از ۷۰ - ۶۰ سال همینه، واقعیتی است.

علوی - وقتی می‌گوییم، مردم، مردم. در واقع موضوع برای روشنفکران بود. چون در دور و بر خود شان، فساد، دروغ‌گویی، تهمت و اینها را می‌دیدند. «ولپین» خود را به بیماری می‌زند که رو به مرگ است و به همه دوستانش خبر میدهد. آنها برای او هدیه های جور و اجور می‌آورند و حتی یکی، زن خودش را می‌آورد و به این فکر که او خواهد مرد و مقداری از ارث «ولپین» یعنی روباه به آنها می‌رسد. کسی که واسطه این شیادی است، «موس موسکا» است یعنی موش. وقتی «ولپین» در آستانه مرگ است و برای اینکه این فریب خوردگان را بیشتر بچزاند، می‌گوید که من تمام دارایی خود را به موسکا بخشیدم تا آنها حریص تر بشوند. موسکا تصور میکند که باید روی دست استادش بزند و لذا خود را وصی حقیقی قلمداد میکند. البته این قسمت آخر [داستان] را آن دو نفر فرانسوی و آلمانی تغییر دادند و گفتند که: در دقیقه آخر، «ولپین» برای اینکه این [صحنه] را از دست موسکا در بیاورد، اقرار میکند که من کلاش و فریب دهنده هستم، نتیجه این میشود که محکمه ای تشکیل میشود و برای اینکه عدالت اجتماعی در داخل گیومه برقرار شود، در آنجا همه را و



نشسته است. الان شهریور ۱۳۲۰ است و در آن موقع شاه تا چند سال از مدت زندان را میتوانست عفو بدهد، تا اینکه قانون عفو عمومی را گذراندند و من هم از زندان مرخص شدم و قولی که «مصطفی فاتح» داده بود، انجام گرفت. وقتی از زندان آزاد شدم، دوستان را دیدم و «هدایت» را و آن موقع «مینوی» در تهران نبود.

احمدی - آقای علوی - قدری از گفتگوی من دور شدیم. دوستی شما با «نوشین» جای خودش، منظور من این بود که در سالهای ۱۳۰۹ - ۱۳۱۰ - [یا بعد تر] «نوشین» دید اجتماعی - سیاسی [از اوضاع روز] داشت و نگرش ادبی شما [در دوره ای] رو به گذشته بود.

علوی - گفتم. اگر «مینوی» و «صادق هدایت» به گذشته ایران توجه داشتند، توجه «نوشین» به اوضاع اجتماعی روز بود. یک هنر دیگری که «نوشین» نشان داد که شایسته و برآورنده است، نمایش «پرنده آبی» اثر «موریس مترلینگ» بود. من خوب یاد می‌آید که از «نوشین» پرسیدم: خودت در سن نمی‌آیی و بازی کنی؟ گفت: نه، ولی آن دو تا بچه را که می‌بینی، من هستم. موضوع «پرنده آبی» میتواند ارتباطی با این شعر فارسی پیدا کند که: «آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد».

این جنبه حیاتی و وهمی اثر، دور از ذهن مردم تهران بود. اما «نوشین» نتوانست آنطوری که در «تویاز» گل کرده بود، گل بکند. فقط کسانی که وارد بودند، می‌فهمیدند این دو تا بچه که به عقب «پرنده آبی» می‌گردند و بعد می‌بینند که این پرنده آبی در خانه خود شان است. این قبیل اشخاص متوجه شدند که «نوشین» چه کار مهمی انجام داده بود. بر عکس، در «ولپن» اثر «بن جنسون» که دو نویسنده سرشناس فرانسوی و آلمانی «ژرامن» و «اشتوان سوایک» در آن تجدید نظر کرده بودند، «نوشین» توانسته بود که واقعا " هنر خودش را در این [نمایشنامه] نشان بدهد.



احمدی - فکر می‌کنم که «نوشین» نمایشنامه «ولپن» را قبل از «پرندۀ آبی» روی صحنه آورده باشد. (۱۳)

علوی - ممکن است.

احمدی - مسئله مهمی نیست. بفرمایید.

علوی - «ولپسن» یعنی روباه و در «ولپن» این موضوع برای روشنفکران، عادی بود. ببینید، من وقتی می‌گویم اسم مردم ایران را نمی‌برم. مردم ایران تاتر نمی‌رفتند.

احمدی - در کتاب خوانی هم، وضع این طوری بوده. امروز هم بعد از ۷۰ - ۶۰ سال همینه، واقعیتی است.

علوی - وقتی می‌گوییم، مردم، مردم، مردم. در واقع موضوع برای روشنفکران بود. چون در دور و بر خود شان، فساد، دروغ‌گویی، تهمت و اینها را می‌دیدند. «ولپن» خود را به بیماری می‌زند که رو به مرگ است و به همه دوستانش خبر میدهد. آنها برای او هدیه های جور و اجور می‌آورند و حتی یکی، زن خودش را می‌آورد و به این فکر که او خواهد مرد و مقداری از ارث «ولپن» یعنی روباه به آنها می‌رسد. کسی که واسطه این شیادی است، «موس موسکا» است یعنی موش. وقتی «ولپن» در آستانه مرگ است و برای اینکه این فریب خوردگان را بیشتر بچزاند، می‌گوید که من تمام دارایی خود را به موسکا بخشیدم تا آنها حریص تر بشوند. موسکا تصور میکند که باید روی دست استادش بزند و لذا خود را وصی حقیقی قلمداد میکند. البته این قسمت آخر [داستان] را آن دو نفر فرانسوی و آلمانی تغییر دادند و گفتند که: در دقیقه آخر، «ولپن» برای اینکه این [صحنه] را از دست موسکا در بیاورد، اقرار میکند که من کلاش و فریب دهنده هستم، نتیجه این میشود که محکمه ای تشکیل میشود و برای اینکه عدالت اجتماعی در داخل گیومه برقرار شود، در آنجا همه را و



۲۲ - نمایشنامه «ولین» اثر بن جونسون و اشتفان سو یک در سال
 پس از افتتاح تئاتر فردوسی، روی صحنه آمد. ردیف نشسته از راست
 به چپ: توران مهرزاد، عبدالحسین نوشین، سهیلا. ردیف ایستاده از
 راست به چپ: عزت اله انتظامی، حسن خاشع، صادق شباویز، حسین
 خیرخواه، رضا رخشانی مصطفی اسکویی، مهدی امینی و عباس
 شباویز.



۲۳ - صادق هدایت و عبدالحسین نوشین در خانه پدری صادق هدایت





«ولپن» و موسکا را هم محکوم می کند. به روایتی دیگر، نظر خود «بن جنسون» این نبوده و موسکا در تمام شهرجار میزند که من این ثروت را بین شما تقسیم می کنم.

در هر صورت نفر چهارمی که در میان ما بود «مسعود فرزاد» بود. شعر می گفت. با دیوان حافظ و میرفت و یک عمر سر تصحیح دیوان حافظ کار کرد و زمانی هم خود را به وزیر دربار یعنی «اعلم» چسباند و استاد دانشگاه شیراز شد و یک جلد آن را به اسم حافظ، گزارشی از [نامفهوم] در سال ۱۳۵۲ انتشار داد. نمی دانم که آیا تمام اثر او به چاپ رسیده است یا نه. اما این را می دانم که حافظ شناسان بر او خرده گرفتند و دکتر «حسین علی غروی» نقدی به این کتاب نوشت و بسیاری از تصحیحات او را نادرست قلمداد کرد. اما یک نکته درباره «مسعود فرزاد» بگویم. «مسعود فرزاد» خودخواه بود و واقعا تصور می کرد که با حافظ کاری انجام داده که دیگر هیچ کس حق ندارد درباره حافظ اسمی ببرد، این نظرش بود. اما دوستی دیرین مابین «مجتبی مینوی» و «مسعود فرزاد» به دشمنی کشید. زیرا «مینوی» در لندن در گفتگویی به «فرزاد» تذکر داده بود:

ترسم مرسی به کعبه ای اعرابی - این ره که تو می روی به ترکستان است
راجع به او می توانستم بیشتر بگم، اما چه کاری است. او فوت کرده و زندگی کرده و می دانم که زندگی خوشی نداشت. من روزی در لندن به قبرستان رفته بودم و از دور زنی را دیدم که به نظرم ایرانی آمد و همراه خواهرم بودم و خواهرم گفت: میدونی که این زن کیست؟ گفتم: نه. او گفت: زن «فرزاد» است. رفتم جلو و نگاهش کردم و گفتم: «فغولی تو هستی؟ یاد ته، من آمدم خواستگاری تو - «مسعود فرزاد» من را برای خواستگاری او فرستاده بود - و او گفت: من با دخترم آمدم سر قبر «مسعود». او سفته داده بود و من نمیتوانم بدهکاریش را بدهم و این دولت اسلامی هم به من



وعده میدهد ولی تا بحال کاری نکرد. وضع ناگواری داشت و من واقعا سخت متاثر شدم و او را دیگر ندیدم. اسمش «بتول» بود و «مسعود فرزاد» اسمش را «فغولی» گذاشته بود. آن روز فهمیدم که سربار دخترش هست.

اما «صادق هدایت»، او بیشتر آثار خورا در فاصله سالهای ۱۳۰۶ تا ۱۳۱۶ تا اینکه من به زندان افتادم و از جرگه آنها خارج شدم، انتشار داد. من درباره «صادق هدایت» آنقدر گفته و نوشته ام و ضروری نمی بینم که آنها را در اینجا شرح بدهم ولی می خواهم اسم آنها را ببرم. «زنده بگور» سال ۱۳۰۹، «پروین دختر ساسان» سال ۱۳۰۹، «سه قطره خون» سال ۱۳۱۱، «سایه روشن» سال ۱۳۱۲، «علویه خانم» سال ۱۳۱۲، «مازیار» با مقدمه «مینوی» سال ۱۳۱۴، «وغوغ ساهاب» سال ۱۳۱۳.

احمدی - این کتاب را با «مسعود فرزاد»

علوی - بله. «بوف کور» را در سال ۱۳۱۵ در بمبی منتشر کرد. من قبلا آن را خوانده بودم.

احمدی - در آن دوره، بیشتر از ۵۰ نسخه چاپ نکرده بود.

علوی - بله. برای «جمال زاده» فرستاد. برخی از داستان های «صادق هدایت» که خودش آنها را نوول می نامید مانند «آبجی خانم»، «داود گوشت پشت»، «سگ ولگرد»، «مردی که نفسش را کشت»، آثار ماندنی - به نظر من - در ادبیات ما خواهند ماند.

سرچشمه بیشتر داستان های «هدایت» مشاهدات و تجربه های شخصی او بود که بر مبنای افکار و آرزو های سرخورده، آرزو هایی که به یاس منتهی شده بود، تفهیم کرده و آنها را حقیقت محض تلقی کرده است. ببینید، «آبجی خانم» [مکش]. آنقدر آدمهای بی شرم و رو، پر رو و نادان و خودخواه و دانشمند و محقق و شیفته

ادبیات عصر ما، درباره «صادق هدایت» کتاب مقاله نوشته اند که برخی آنها را خوانده و نا خوانده دور انداختم و بعضی ها را با کمال دقت و علاقه خوانده ام و هنوز هم که درباره «صادق هدایت» آثاری نوشته میشود، من گاهی آنها را می خوانم و گاهی دور می اندازم.

احمدی - کدام یک از این نوول های او به نظر شما. [مکث]

علوی - «سگ ولگرد» روزی در چمن زار های خوش و خرم زندگی می کرد و بد روزگار او را به ایران انداخت و در اینجا، زندگی سگی یعنی زندگی که یک سگ در میان مسلمانان [نامفهوم] می چشد و زندگی سگی را در ایران می چشد. نصیب او [در این جا] تپیا و گرسنگی و بدبختی است تا آنکه روزی مردی ناشناس به او قدری شیر برنج داغ میدهد و او لذت زندگی و محبت را می چشد. اما این مرد نمی ماند و سوار اتومبیل می شود و میرود. این سگ آنقدر دنبال او میبود تا دیگر نفسش در نمی آید و همانجا می باشد، تمام حواس خود را از دست میدهد و جان میدهد.

نویسنده با چند کلمه مقدمه، محیط ورامین را شرح میدهد. خیلی آسان است، تصور کرد که این مرد خود «صادق هدایت» بود و سرنوشت خود را با سرنوشت این سگ ولگرد مقایسه کرده و واقعا "زندگی خودش را بیان کرده که بنظر من:

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود

آدم آورد در این دیر خراب آبادم

به گمان من، «سگ ولگرد» یکی از بهترین داستانهای «هدایت» است.

احمدی - وقتی این داستان [توسط دوستان محفل شما] خوانده شد، در گفتگو ها راجع به تم داستان که از ورامین گرفته بود، چه صحبت هایی آن روز بین شما [رد و بدل] شد؟

علوی - وقتی ما همه آنرا خواندیم، گفتیم: عجب تصویری از خودش گفت.



اما این طور که حالا من فکر میکنم، آن روز حدس بود و ما می دانستیم که این مرد یک زندگی عادی نخواهد داشت ولی آنطور که برود به پاریس و در آنجا خودکشی کند، ما نمیتوانستیم تصور بکنیم. اما دو مرتبه سعی کرده بود که خودش را بکشد.

احمدی - شما این حالتی که «هدایت» داشته یعنی در آن دوران جوانی تان، ریشه یا ریشه های این سرخوردگی او را، البته پیچیده است و یک مورد نبوده و طبیعا عوامل مختلفی عمل می کرده است. اما شما عمده ترین عامل را در چه دیدید؟

علوی - سرخوردگی از وضع ایران، از ظلم، از دیکتاتوری و استبداد. شما میدانید که در آن زمان در سینما ها وقتی فیلمی می خواست شروع بشود، سرود شاهنشاهی می زدند. «صادق هدایت» در اینمواقع می رفت توی مبال [توالت] و هیچ وقت بلند نشد و یا دیر تر وارد سالن می شد. این تنفر و بیزاری در وجود او بود. او می دید که این همه کار می کند و این همه زحمت می کشد و هیچ کس توجهی به او ندارد. اما امثال «گروه سبعة» را می دید. او بعضی آثار خودش را در ۳۰۰ - ۲۰۰ نسخه با پول خودش چاپ می کرد. اینها را می دید و میبایستی بیزار میشد.

خوب بگذارید برویم سر بقیه آثار او

احمدی - خواهش می کنم.

علوی - تصویر خشکه مقدسی که در ویرانه های اوهام و خرافات گیر کرده و ناگهان متوجه میشود که مراد او شیادی است شکم بنده که نقابی در خشکه مقدسی بصورت خود زده و فریب کار است. چاره این درد بی درمانی جز مرگ چیزی نیست. یکی او بهترین داستانهای او بنظر من «آبچی خانم» است. شاید یکی از بهترین نمونه ها و سرمشق داستان نویسی باشد و آنرا در شهریور ۱۳۰۹ نوشت. توجه به رنج مردم



بی چیز که بدبختی و مصیبت را با شدت بیشتری احساس می کنند و با کشش شدیدی روبرو می شوند و در این داستان کوتاه، برجسته و نمایان میشود. جوی که دو خواهر و مادر و همسایگان در آن با سرنوشت در می افتند و به حدی مصیبت بار است که هر خواننده میتواند عاقبت این «آبجی خانم» را تصور کند. چهره هایی را که در آن مجسم کرده، این چهره می بایستی به مرگ منتهی شود و این هنر اوست. حالا، چرا؟

خوشگلی «ماهرخ» و زشتی خواهرش، مایه اساسی این داستان است. یک بار برای «آبجی خانم» پیش آمد کرد که شوهر کند. اما، هسی گفتند که این زن آنقدر زشت است که این خوشبختی نصیب او نشد. اما یک عمر، مادر و کسان دیگر به او زخم زبان می زدند، سرکوفت می زدند که تو زشتی و کسی ترا نخواهد گرفت، چرا اینقدر بدگوشی می کنی. اما، وقتی عروسی «ماهرخ» است و به چشم می بیند که بعد از بز و بکوب، کنار او نشسته اند و می بوسنش.

«آبجی خانم» برای فرار از این بدبختی، به نماز و روزه، به گوش کردن و عظم آخوند پناه می برد. در آن شب عروسی، می بینند که «آبجی خانم» نیست و صبح روز بعد، نعش او را روی حوض می بینند.

احمدی - این داستان هدایت هم در آن محفل که داشتید، خوانده شده بود؟
 علوی - بله. بنظر من، «هدایت» با اینداستان مجسمه خودش را ساخت. هوش و ذکاوت و هنر خودش را نشان داد. او حد اکثر [مفهوم نیست] استفاده را کرد و من چند تا از آن اصطلاحات او را می آورم:
 «جین گله»، «نه تقاری»، «قری و فری»، «شیر بها»، «وصله جوش»، «شلخته»، «چشمهای لک زده»، «شش انداز»، و «گوشت تلخی»:



او چنان از این اصطلاحات استفاده کرده که خواننده می‌تواند جو این خانواده برای خودش منعکس بکند. محیطی است که برایش آشنا است و می‌فهمد که «آب خانم» در چه محیطی گیر کرده بود.

احمدی - در آن زمان وقتی این گونه داستانهای انتقادی - اجتماعی چه می‌شد، دستگاه سانسور رضا شاهی [چه برخورد داشت] هنوز جا نیفتاده بود و فهم تشخیص آن را نداشتند؟

علوی - نخیر، نمی‌فهمیدند. اصلاً درک نمی‌کردند. اگر می‌فهمیدند ش‌ جلو چاپ [برخی آنها را هم] می‌گرفتند. بعد ها این زمان، نمی‌گذاشتند دیگر هدایت با بکار بردن این واژه ها، زبان فارسی را غنی کرد و باعث شد که عده ای نویسندگان بعد از او، راه او را پیش گرفتند و به ترقی ادبیات معاصر ایران یا رساندند.

یکی دیگر از داستان های ماندنی او «دادو گوژپشت» است. «صادق هدایت» به سرنوشت حیوانات دقت می‌کرد و بصیرتی داشت. من خانه ای داشتم که متعلق به خانواده «مسعود فرزاد» بود.

احمدی - بعد از ازدواج؟

علوی - بله. میز تحریری داشتم که رویش چندین کتاب بود. گربه ای داش که می‌آمد و روی این کتابها من می‌نشست. روبروی اتاقم مدرسه ای بود و گربه بی‌ها را از پنجره تماشا میکرد. روزی «صادق هدایت» در خانه من بود [این منظره که می‌دید] کیف می‌کرد و میگفت: ببین، این هم عاشق زیبایی است. این دختر ه را داره تماشا میکنه. [خنده با هم].

احمدی - چه احساسات زیبایی داشت.



علوی - او به حیوانات علاقه داشت. آنچه نصیب حیوانات در دنیای اسلام زده که نجس می دانستند، جز ضرب و اینها، «هدایت» در زندگی اینها، شباهتی با زندگی خود می بیند و همواره دلسوزشان بود. در دادستان «داود گوژ پشت» هم، محبت سگ را برجسته میکند. «داود» قوز دارد، قوزکی است و هیچ کس به او توجه نمیکند و در مدرسه هم بچه ها با او بازی نمیکنند، به او می گفتند، تو قوزی هستی، بکار ما نمی خوری. او یک بار عاشق زنی میشود و آن زن می گوید، آدم قحط است که بیاید زن قوزی بشه. از اینجا هم سرخورده است. بعد، یک شب در تاریکی صدای زنی را می شنود و می بیند که او همان «زیبنده» است که گفت زن قوزی نمیشود. اما این زن کور است و او هم «داود گوژ پشت» را نمی شناسد. «دادو» فرار میکنند و سگی را می بیند و از سرما، سرش را روی سینه اش می گذارد و می بیند که آن سگ هم مرده است.

این جمع ادبی، مسلماً در پرورش و توسعه ادبیات معاصر ایران راه تازه ای را به جوانان تازه کار داد. جوانانی که پس از ما آمدند مانند «صادق چوبک» و دیگران. اینها برای کهنه پرستانی که ادبیات شناسی را ادبیات می دانستند، یک نوع تو دهنی بود.

احمدی - این جمع ادبی، با برخی ترجمه ها از ادبیات اروپایی، در معرفی بیشتر ادبیات مدرن به جامعه ایران هم نقش داشت.

علوی - البته نقش داشت. ولی من نخواستم همه چیز را بگم و این را میشود استنباط کرد.

اما نباید از این جمع تصور داشت که آنان گل بی عیب بودند و هیچ نقصی نداشتند، چنین چیزی نیست. بخت یار من شد که به این گروه پیوستم. جوجه ای بودم که تازه سر از تخم بیرون آورده بودم.



یک کتاب ترجمه کرده بودم که البته مورد توجه قرار نگرفت.

احمدی - کدام از ترجمه ها؟

علوی - دوشیزه اورلان

احمدی - اثر «شیلر»

علوی - من این کتاب را در تهران چاپ کردم. و صادق هدایت» که اهل مقدمه نویسی [بر کتابی] نبود، مقدمه ای به این ترجمه نوشت و این مقدمه [نزد من] هست و اگر خواستید به شما نشان میدهم.

احمدی - فکر می‌کنم که این کتاب را سال ۱۳۰۹ ترجمه کردید؟

علوی - بله، در همین سال بود.

گفتم من داخل آدم نبودم، اما «صادق هدایت» مجموعه ای از داستانها نوشته بود، «مجتبی مینوی»، محمد علی فروغی»، «میرزا محمد قزوینی». «علی اکبر دهخدا» همراهی می‌کرد. ادبای «سبعه» مانند نفیسی و دیگران، نمیتوانستند آنان را ندیده بگیرند. ما خود مان هم می‌دانستیم که تجربه آنان را نداریم و دانایی آنان را نداریم و به اندازه آنان کتاب نخوانده ایم و استنباط ما از ادبیات ایران به اندازه آنان نیست. روزی «دهخدا» به ما گفت: اینقدر به اینها نپیچید، شما هر وقت به اندازه اینها کار کردید، آن وقت با آنها در بیافتید. آنها زور دارند و بیخودی با آنها در می‌افتید.

احمدی - آیا «دهخدا» به جلسه شما [در محفل ادبی] می‌آمد و شرکت می‌کرد؟ در آن موقع از شما حدود ۲۰ سال بزرگتر بود. الان جایش هست [که درباره اش] بفرمایید؟



علوی - حالا که اسم «دهخدا» را آوردی، میگویم. گاهی ما شب‌ها به یک کافه در لاله زار می‌رفتیم. شبی، چهار نفری آن‌جا نشسته بودیم. گاهی «دهخدا» به آنجا می‌آمد.

احمدی - «دهخدا» تنها به این کافه می‌آمد یا با روشنفکران؟

علوی - تنها می‌آمد و ما هم گاهی به خانه‌اش می‌رفتیم. ما را تشویق می‌کرد. یک مرتبه هم حتی به ما گفت، شما شاهزاده ادب هستید، ما ریزه‌خور شما هستیم. ما را تشویق می‌کرد. او در حدی که با ما در بیافتد، گذشته بود. رئیس دانشکده بود، «دهخدا» بود و همه می‌شناختنش و به ما نصیحت میکرد. آن روز که در آن کافه نشسته بودیم، باغی بود و حوضی داشت و دور آن شمع‌دانی گذاشته بودند و بالای آن هم چراغ بود. آن روز «دهخدا» آمد پیش ما نشست و گفت: چرا اینقدر خودتان را می‌خورید. ببینید، چقدر این منظره قشنگه، این آب و این گلدان شمع‌دانی و این نور. نروید نزدیک، نزدیک پشه مالاریاست و می‌کشندتان. چرا اینقدر خودتان را با اینها می‌خورید. نصیحت کرد.

ما می‌دانستیم که تجربه آنان [گروه سبک] را نداریم. ما خود می‌دانستیم که کمبودهایی داریم «صادق هدایت» با وجود تمام فضایل نیک که از آن بهره‌مند بود، در انشاء سبک سر و سهل انگار بود، قبلاً گفتم.

احمدی - واژه سبک سر به او نمی‌خورد، منظورتان همان سهل‌انگاری در انشاء عبارات باید باشد.

علوی - بله، سبک سر به این معنا نیست.

احمدی - به معنایی که عام از آن می‌فهمند، نیست. همان مطلب و انتقادی «مجتبی مینوی» مطرح میکرد و قبلاً گفتید. من مطلبی از «مینوی» هم در



نشریه «آینده» خواندم که از سهل انگاری «هدایت» در انشاء عبارات و دقت شما در نوشتار تعریف کرده است و خواست مقایسه ای بکنند.

علوی - بله، او می خواست محیط را مجسم بکنند. صرفنظر از اینکه این عبارت صحیح است یا نه. «مجتبی مینوی» سختگیر بود و حاضر نبود از کوچکترین تخطی از سبک [نامفهوم] که به آن علاقه داشت، صرفنظر کند. بقول «صادق هدایت» تنه «مینوی» به تنه «میرزا محمد خان قزوینی» خورده بود، گاهی نمیتوانست از درون جامه فاخری که به تن او دوخته بودند، بیرون بیاید [خنده با هم] و چهره مردمی سالهای ۱۳۱۰ را ببیند، او نمیتوانست. او در کادر فلسفه و ادب دوران اسلامی بود و بدان افتخار می کرد.

«نوشین» یکسره منزله طلب بود و بقول فرنگی ها «پیوریست» (Purist) بود و گاهی ساعت ها بحث ضروری می کرد تا اینکه حرف خودش را به کرسی بنشانند. اما اگر می پذیرفت، یقین داشت که حق با دیگران بوده است.

احمدی - انسان صادقی بود.

علوی - بله، انسان صادقی بود.

احمدی - تا آنجا که من خوانده ام، بعد ها در مهاجرت شوروی و در زمانی که در حزب توده ایران بود، در سیاست [درون حزبی] هم تا حدود زیادی مواضع مستقل خودش را داشت و این بحث بعدی ماست.

علوی - اما بعدش تسلیم می شد [به یکی از دو فراکسیون درون حزب].

«مسعود فرزاد» همانطوریکه گفتم، قُد و یک دنده بود و گاهی به مرز تکبر می رسید. او شعر می گفت و همانطوریکه دیگران صد ها سال شعر گفته بودند. و این سبک نمیتوانست دلپسند گروه «ربعه» باشد. و گاهی می کوشید فکر تازه ای به



میدان بیاورد تا توجه سایرین را جلب کند. مثلاً "یک روز آمد و گفت، من دو ساعت سر این کوچه ایستادم و حرف همه اینهایی را که می آمدند و می رفتند، یاد داشت کردم. از این [کارها] ممکن بود چیزی دریابید و ما از آن چیزی نیافتیم. همین که یک عمر سر حافظ نشست و کار کرد و بالاخره معلوم نشد که کار او در حافظ از کار دیگران در حافظ، بهتر است.

احمدی - «فرزاد» در سال ۱۳۱۳ «شیدای حافظ» را هم درآورده بود.

غلوی - بله.

احمدی - صبح بخیر آقای غلوی. این جلسه را در ادامه جلسه پیش، ادامه میدهم.

غلوی - از گفتگو درباره «پرویز خانلری» و «چوبک» صرف نظر می کنم. برای اینکه «خانلری» در آن زمان یعنی در سالهای ۱۶ - ۱۳۱۴ هنوز جوانی بود که تازه داشت معلومات خودش را برای آینده انبار می کرد. در آن زمان غوره بود و هنوز مویز نشده بود. بعد ها ترقی کرد و سناتور شد و وزیر شد و دانشمند و مدیر مجله شد.

احمدی - منظور تان مجله سخن است.

غلوی - بله، مجله سخن. در آن زمان با ما آشنایی پیدا کرد و درباره آن آشنایی، می خواهم چند کلمه ای صحبت کنم. یکی دیگر هم «چوبک» بود و بعد هم داستانی نوشته بود که البته گل کرده بود و بعد ها از دوستان نزدیک «صادق هدایت» شد. وقتی من از زندان بیرون آمدم، با هم دوست شدیم و هنوز هم دوست هستیم و مکاتبه می کنیم و اگر چیزی داشته باشیم [می فرستیم] و می خوانیم. اما آشنایی با «خانلری» از این نظر جالب است. در همان سالهای ۱۵ - ۱۳۱۳ که زمان دقیق آن یادم نمی آید، پروفیسور «ریپکا» از چکسلواکی به ایران



آمده بود و درباره «نظامی گنجوی» مطالعه میکرد. او آمده بود به ایران و با بعضی از پیرمردان نظامی شناس ملاقات میکرد. یک روز یک جوانی که آن موقع دانشجوی بود همراه پروفیسور «ریپکا» آمد پیش ما «گروه ربه» و او را به ما معرفی کرد. پروفیسور «ریپکا» بعد ها یکی از داستانهای من را به زبان چکی ترجمه کرد و از آن گذشته، ایران شناس معتبری بود و در اتریش درس خوانده بود و آدم سرشناسی بود.

او شنیده بود که در اینجا محفلی وجود دارد. «خانلری» را از دانشگاه در اختیار او گذاشته بودند تا به او کمک بکنند. پروفیسور «ریپکا» گفته بود که من می خواهم با این چهار نفر که پیشاهنگ هستند دیدار کنم.. «مینوی» را که می شناخت و حتما آثار «صادق هدایت» را هم خوانده بود و داستان من را هم ترجمه کرده بود. «خانلری» به او گفته بود، این جوانها منزل و جای حسابی ندارند و اینها توی کافه می نشینند. او آمد در آن کافه و با ما ملاقات کرد.

حالا که اسم «ریپکا» را آوردم، ببینید که این «ریپکا» بعد ها چقدر در زندگی من تاثیر کرد. وقتی که من به آلمان شرقی آمدم [۱۳۳۲] او با خبر شد و در یک مجله ای به زبان آلمانی شرح زندگی من را نوشت و آثاری که من منتشر کرده بودم [معرفی کرد]. این باعث شد که وقتی استاد «ریپکا» آن را دید، این بهترین معرفی من بود و در شورای دانشگاه تاثیر داشت. ادامه کارم در دانشگاه و در سالهای بعد که پروفیسوری [دریافت کردم]

این مقاله «ریپکا» در این جا است و شاید بتوانم پیدا کنم. این بود آشنایی با «خانلری». بعد ها، «هدایت» با مجله سخن همکاری می کرد و «چوبک» هم از دوستان هدایت شد و آثارش را از سال ۱۳۱۶ به بعد منتشر کرد.



حالا که اسم «چوبک» را آوردیم خب، بنظر من داستان هایی که اوایل نوشته، شاید بهترین آثار او است و حتی کتاب بزرگ او «سنگ صبور» به پای داستانهای اولی او نمیرسد و این نظر من است و البته شاید «چوبک» از این قضاوت من خوشش نیاید. خب، این هم راجع به محفل «هدایت» و یا بقول آن روز های ها، گروه «ربعه» اما کار هایی که من کردم، ترجمه «حماسه ملی» با کمک «محتبی مینوی» و ترجمه «کسب و کار میسیس وارن» که اولین ترجمه ام بود و آن را برای «عبد الحسین نوشین» ترجمه کرده بودم که مثلاً آن را روی صحنه بیاورد و ترجمه «باغ آلبالو» اثر «چخوف».

rouzaneha@rouzaneha.org

<http://rouzaneha.org>

<http://rouzaneha.org/Rouzaneha8.Nashr-e-Digaran.htm> ... دیگر «نشر دیگران»